

## بازگردیم؟

«تصادف خود قانون شگفتی‌ست، اما چه بسیار که روشنگر شگفتی‌هاست.»

سیمون لامارته: «شمعدان‌های سال نو»

پیش از هر چیز باید از انگیزه‌های خود در نقد «پیش از این، در دهکده» ی آقای سیمون لامارته سخن بگویم.

بر روی هم، من نه تنها این کار را سودمند یافتم، بلکه خود را در انجام آن ملزم احساس کردم. چراغ‌هایش را توضیح می‌دهم. سیمون لامارته بیش از آن‌که سرشناس باشد، محبوب است؛ محبوب بسیاری از خوانندگان ادبیات در مکزیک و بیش از همه، نزد روشنفکران خردمپور ژوا. در بین اینان و لامارته نزدیکی و انس وجود دارد. رشته‌ای که این دو را بهم می‌پیوندد، همان اتویسم تن‌پرورانه‌ی خردمپور ژواست که در شرایط ویژه، رگه‌هایی از اندیشه‌ی ترقی‌خواهانه را نیز در خود نمایان می‌سازد. کتاب «شمعدان‌های سال نو» نه تنها روشنفکران خردمپور ژوا را به سوی خود جلب کرد، بلکه بخشی از کارگران کتاب‌خوان مکزیک را نیز آماج تیرهای آنا‌رشیستی خود قرار داد. این بخش از کارگران که گویی از نرمش بزرگوارانه‌ی رفقای قدیمی دلزده شده‌اند، پابلو [قهرمان کتاب «شمعدان‌های سال نو» م.] را فردی انقلابی شناختند و بر آن شدند تا پرت‌تری او را که کلمات آقای لامارته به‌دقت رنگ‌آمیزی‌اش کرده، در خانه‌ی خود داشته باشند. «پیش از این، در دهکده» پس از «شمعدان‌های سال نو» انتشار یافت و این ترتیب زمانی، که خود تصادفی بود برخاسته از ترتیب زمانی اندیشه‌های آقای لامارته، سبب شد تا باز بخشی از کارگران به این کتاب روی آور شوند. شاید به این امید که «پابلو» بی به همان شور، اما با بینشی ژرف‌تر، در آن بجویند. ولی نه. از نویسنده‌ی رئالیست بر نمی‌آید که قهرمان مُرده‌ی را در رُمان دیگری زنده کند. پس آن‌ها چه یافتند؟ به این نکته خواهم رسید. نویسندگان انقلابی بر آن شدند تا اهمیت آن را دست‌کم بگیرند و دل خوش داشتند که تیراژ کتاب‌های آنان، به‌ویژه در میان کارگران کتاب‌خوان، همچنان بالاتر است. ولی منتقد نمی‌تواند از این‌گونه دل‌خوشی‌های خوش‌باورانه داشته باشد. وقتی داستان‌های نویسندگان انقلابی همچون یک سونات بی‌حال و تکراری ملال‌آور شود، منتقد می‌داند که خواننده اندک اندک به خواب خواهد رفت؛ اما وقتی خردمپور ژواها کلمات را به شلاق تبدیل می‌کنند و آن را بر سر و روی خواننده‌ی معمولی فرود می‌آورند، منتقد با اضطراب در انتظار این است که خواننده در بیداری، به مالخولیا دچار آید. چنین بود که من نتوانستم انتشار «پیش از این، در دهکده» را به چیزی نگیرم. در برخورد با هر واقعیت، آدمی واکنشی از خود بروز می‌دهد. و با واقعیت انتشار و سپس تأثیر این کتاب این‌گونه برخورد کردم که بر آن نقدی بنویسم. با این همه، تا آن‌گاه که انسان تنها به‌سبب انگیزه‌های ایدئولوژیک در برابر کسی یا کلامی جبهه‌گیری می‌کند، این بیم هست که از سر تنبلی، تأخیری روی دهد. آنچه مجال هرگونه درنگی را از میان می‌برد، رودرروی شدن با واقعیت برهنه‌ی دیگری‌ست که به این تضاد فکری عینیت می‌بخشد. و البته می‌توان با این واقعیت به‌مدد تصادف روبرو شد. برای من نیز چنین پیش آمد. پس از آن، خویش را در نقد کتاب آقای لامارته، بیش از پیش، مصمم و موظف یافتم.

از مکزیکوسیتی به پونبلا می‌رفتم. این فاصله اگر از راه رودخانه‌ی مونته‌ریوا طی شود، سفری دل‌انگیز خواهد بود. قصد داشتم تا آن‌جا که ممکن است، از سفر خویش لذت برم. آن‌قدر آهسته می‌راندم که یک الاغ آرژانتینی نیز می‌توانست از من سبقت بگیرد. راه بسی ناهموار است، و اگر آسمان آبی یک‌دستش را ببینید، گمان می‌کنید که درون یک کشتی بر دریایی موج راه می‌سپرید. جاده‌ای باریک پُر از انشعاب‌هایی گیج‌کننده از میان ردیف درختان سبز ستبر، به پونبلا می‌رود. بر سر هر دوراهی امکان این هست که اشتباه کنید و به‌جای پونبلا پُرزرق و برق، به دهکده‌ای قرون وسطایی برسید. باید راه را مثل کف دست‌تان بشناسید؛ اما آنان که چنین‌اند، با اتومبیل سفر نمی‌کنند. از آبگیرهای سر راه گذشتن به آن‌چنان هوشی نیاز دارد که گویا طبیعت در شهرنشین به ودیعه نگذاشته است. مردی روستایی، با چکمه‌ای کوتاه و مُچ‌پچی بلند، کلاهش را به پشت انداخته بود و بُرها را هی می‌کرد. به مُعجزه‌ی کار می‌نگریستم که مردی چنین سالخورده را چنین چالاک می‌کند. آبگیر سر راه این شرمزدگی را کامل کرد. مرد پوزخند زد.

لحظه‌ای بیچارگی یک شهری به چهره‌ی او حالت سخت ابلهانه‌ای می‌بخشد. به‌گمانم همین بود که پوزخند مرد دهاتی را به خنده‌ای طولانی اما بی‌صدا بدل ساخت. می‌توانستم تمام دندان‌های کرم‌خورده‌اش را بشمرم. در این لحظه‌ها اگر مایلید

خنده‌ی روستاییان دوام نیابد و شما را از خجالت آب نکند، بهتر است تلاش مذبحخانه‌ی شهرنشین دست و پا چلفتی را کنار بگذارید. موتور از کار افتاده بود و عاقلانه این بود که از روشن کردن آن چشم‌پوشم. مرد دوباره بزهایش را هی کرد و راه خویشت را رفت. کیفِ دستی بادکرده‌ام را برداشتم و از پی او روان شدم. تا آبگیرِ بعدی، حتا نیم‌نگاهی نیز به من نینداخت. و بعد، با همان سردی روستاییانی که دیگر حنای شهری برایشان رنگی ندارد، گفت: «این راه به ماردینو می‌رود.»

مهمان‌نوازی روستایی مکزیک‌ی نیز به اندازه‌ی زندگی‌اش خشن و خشک است.

ساعتی بعد، به ماردینو رسیدم.

ماردینو به دره‌ای سبز می‌ماند. دورادور آن را تپه‌های بلند که از درخت و گیاه پوشیده‌اند گرفته و ماردینو در میان، با جویبارهای زلالی که انشعابی از رود مونت‌ریوا است، آن‌سان زیباست که حتا پرنده‌های رهگذر را نیز به خود می‌خواند. گاه چشمه‌هایی در دامنه‌ی تپه‌ها می‌جوشند و آبگیرهای کوچکی پدید می‌آورند. در این هنگام، ماردینو چیزی زیباتر از یک نقشه‌ی جغرافیایی‌ست. نه جزیره است و نه شبه‌جزیره. اسکلتِ خانه‌ها چیزی همچون صلیب است؛ ستونی از چوب در وسط و بعد دو ستون باریک‌تر که موازی یکدیگر، یکی دو متر مانده به نوکِ ستون نخستین، به آن وصل می‌شوند و بر روی هم صلیب بزرگی را می‌سازند. از نوکِ ستون بزرگ حصیرهایی پایین می‌افتند که لایه‌ی نخستین سقفِ خانه‌های ماردینو است. آن‌گاه حصیرها را از شاخ و برگ درختانِ گرمسیری یا ساقه‌های ذرت می‌پوشانند. دیواره‌ها از ساقه‌ی نه‌چندان ستنبر درختان است که با فاصله‌های نامنظم، به اسکلتِ چوبی کوبیده می‌شوند. طویله نیز با یکی از همین دیواره‌ها از اتاقک‌ها جدا می‌شود. در هریک از این کلبه‌های روستایی، گاه تا بیست نفر در هم می‌لولند. وقتی عروس جوانی به خانه‌ی شوهر می‌رود، برای آن‌ها اتاقکی آلاچیق‌مانند می‌سازند و روزهای نخست آن را با زنبق‌های سرخی که در کناره‌ی تپه‌های ماردینو می‌روید، تزیین می‌کنند.

ماردینو روستای قهوه و ذرت است. بخشی از قهوه‌ی خود را به مکزیکوسیتی می‌برند که از آن‌جا، بازرگانان قهوه آن را همراه محصول بسیاری دیگر از روستاهای مکزیک، به شهرها و گاه به ایالاتِ متحده می‌فرستند. نیروی انسانی و نیز زمانی که برای کشتِ قهوه و به شهر آوردن آن صرف می‌شود، در مقایسه با میزان کالاهای مصرفی که در برابر آن نصیب روستاییان ماردینو می‌شود، چنان فزونی دارد که شهری ناآشنا به زندگی روستایی را نخست به عقل این روستاییان مشکوک می‌کند.

از تپه که سرازیر شدیم، مرد روستایی گفت که گروهی از کولی‌های آوازخوان مهمان ماردینو هستند.

این کولی‌ها از بازماندگان بی‌واسطه‌ی «آنکت‌ها»‌یند. آوازهاشان با قدیم‌ترین موسیقی مکزیک همراه است که ویژگی‌های آن را در موسیقی قدیم بسیاری از کشورهای امریکای لاتین می‌توان یافت. شعر این آوازها حماسی و تغزلی هر دوست؛ حماسه‌ی گذشته‌ای نه‌چندان دور که حکایتِ قهرمانی‌های توده‌ی مکزیک در مبارزاتِ آزادی‌خواهانه است. روح انترناسیونالیستی در این ترانه‌ها موج می‌زند. ملیتِ قهرمانان به چیزی گرفته نمی‌شود. مارتی، بولیوار، زاپاتا، همه در این ترانه‌ها سهمی دارند. اما به‌نظر می‌آید که دهقانان ماردینو، حتا کودکان ماردینو، به ترانه‌هایی که در آن‌ها از دلاوری قهرمانان انقلابی معاصر حکایت می‌رود، علاقه‌ی بیشتری دارند. تغزل بیش‌تر با حماسه آمیخته است و ترانه‌های عاشقانه‌ی محض کمتر به گوش می‌رسد.

کولی‌های آوازخوان هر چند بی‌خبر به مهمانی می‌آیند، اما بس گرامی‌اند. دهقان مکزیک‌ی هر قدر در میزبانی سربازان، ژاندارم‌ها و میهمانان شق و رِق دولتی پُرآز و تنگ‌نظر است، در مهمان‌نوازی از اینان گشاده‌دست و گشاده‌روست.

اگر با نگاهِ مجرد و لجام‌گسیخته‌ی یک بورژوازی رُمانتیک به ماردینو بنگرید، آن‌سان زیبایش می‌یابید که گمان می‌کنید دست‌کم آن را یک بار در رؤیا دیده‌اید. در این پندار، افلاتون نیز به کمک‌تان می‌آید و به آن رنگی فلسفی می‌بخشد. اما برای من که رؤیا کمتر به سراغم می‌آید و باین‌همه خود را با ماردینو آشنا می‌یابم، ماردینو ناگزیر تابلوی‌ست که پیش از این در رُمان آقای لامارته تماشا کرده‌ام. دعوتِ آقای لامارته را بی‌آن‌که بدانم، اجابت کرده‌ام. باید آن را تجربه کرد. چه بسا که این تصادف روشن‌گر شگفتی‌های بسیار باشد.

\*\*\*

اندیشه‌ی رسیدن به پوئبلا را رها کردم. بر آن شدم تا در ماردینو بیش‌تر بمانم و نه فقط خود، بلکه رویای آقای لامارته را نیز بیازمایم.

اگر تأثیرات روانی بیگانگی خود را در روستا به چیزی نگیرید، به کمک پژوهایی که در جیب دارید، می‌توانید به مهمان‌نوازی روستاییان مطمئن باشید.

نخستین شب را در خانه‌ی مرد بُزچران به‌سر آوردم. ساعتی را باهم به گفت‌وگو نشستیم و در آن، هردو می‌کوشیدیم تا به کنجکاوای خود پاسخی گفته باشیم.

یک لحظه غافلگیری موجب شد تا در چشم میزبانم، مردی بیهوده و در عین حال جالب جلوه کنم.

پرسید چه کاره‌ام و من گیج و جاخورده گفتم که منتقدم.

دمی بعد، این پاسخ برای خودم نیز خنده‌آور بود و مرد، که سرگشته مرا می‌نگریست، شانهاش را بالا انداخت و سپس ساکت شد.

توضیح این شغل عجیب و غریب ناممکن می‌نمود و ناگزیر گفتم که معنای آن نویسنده است.

از من پرسید که در این صورت، از کجا نان می‌خورم؟ و وقتی برایش روشن کردم که در شهر به نویسنده‌ها نیز پول می‌دهند، حالت چهره‌اش سراسر آمیزه‌ای از افسوس و تعجب بود.

سپیده‌دم بیدار شدم و به میزبانم گفتم که قصد دارم چند روزی در ماردینو بمانم.

شگفت‌زده می‌نمود. گفت که اگر در خانه‌ی گران‌تینوره بمانم، برایم بهتر خواهد بود و پذیرفت که خود با او در این باره گفت‌وگو کند.

میزبان جدید خُرده‌بورژوازی دهاتی بود؛ با همان تنگ‌نظری‌ها و قناعت‌پیشگی‌ها که با اندک تفاوت شاید چشم‌گیرترین ویژگی خُرده‌بورژوازی‌های روستایی در سراسر جهان باشد.

پسرش در مکزیکوسیتی درس می‌خواند و تصویر بزرگی از او، در قاب طلایی نسبتاً کهنه‌ای، روی طاقچه‌ی اتاق بود.

میزبان جدید مردی خوش‌خو بود. پسرانش، به‌جز آلبرتو که چهره‌ی معصومانه اما اندکی مغرورش درون یک قاب قدیمی پیش رویم قرار داشت و اکنون در مکزیکوسیتی درس می‌خواند، جملگی نزد پدر به کار کشت قهوه و ذرت سرگرم بودند و عروس‌های جوانی در خانه داشتند.

دخترانش نیز به‌جز دوتای‌شان که هنوز خُرده‌سال‌تر از آن بودند که به کار زراعت یا بافتن کلاه‌های حصیری و جوراب‌های ساق‌بلند بیابند، به جوانانی از روستای ماردینو شوهر کرده بودند.

اینان همگی چشم‌به‌راه برادر بودند که کم‌کم دیگر شهری شده بود و در آن‌جا ادبیات امریکایی می‌خواند.

میزبانم می‌گفت: «شما باید آلبرتو ما را ببینید. او خیلی علم و کمال دارد. کتاب‌هایش را نگاه کنید! یکی از یکی کُلفت‌ترند.»

و پس از این سخن، در گنج‌های را می‌گشود تا کتاب‌ها را تماشا کنم. گاه یکی از آن‌ها را برمی‌داشت و همچون وزنه‌ای در دستش بالا و پایین می‌برد تا به من بفهماند که چقدر سنگین است.

می‌گفت: «آلبرتو هر بار که می‌آید، چندتا از این‌ها را با خودش می‌برد و بازمی‌گرداند. اما انجیلش را نه؛ آن را همیشه با خود همراه دارد.»

و مسحور از علم و تقوای پسرش، با جذبه‌ای در چشمانش، به من می‌نگریست.

سالواتوره می‌گفت: «اما هیچ وقت نمی‌خواندش.»

پدر برمی‌گشت و خشمگین به این پسرِ فضول که نزدِ یک بیگانه، طلسم دین‌داریِ آلبرتو را می‌شکست، نگاهی می‌انداخت.

پوزش خواهانه به من می‌نگریست و با تبسم، حرفِ خود را عوض می‌کرد: «ماریا هم دخترِ باهوشی‌ست، اما هر چه بخواهید شیطان است؛ عین کوچکی‌های آلبرتو. چند روز پیش، یکی از کتاب‌های آلبرتو را پاره پاره کرد و توی تنور انداخت. اما جلدش هست. آن را نگاه داشته‌ام. ببینید چه قشنگ است. مثل یک تخته سفت است.»

شگفتا! این جلدِ کتابِ «پیش از این، در دهکده»ی آقای لامارته بود. پس این رُمانِ زیبا راهِ خود را به موطنِ الهام‌بخشش باز کرده است؛ اما درست در همین موطن است که نخست مُثله می‌شود و سپس به تنورِ کوچکِ خانواده انداخته می‌شود تا شاید از گرمایِ شعله‌هایِ میرنده‌ی اوراقش بتوان نانی پُخت.

ماریای بیچاره بیهوده شادمانه چشم‌به‌راهِ برادر است.

با خودم می‌گفتم: «آلبرتو سر از بدنت جدا خواهد کرد!»

و آیا به راستی این رُمان که در تحلیلِ نهایی، چیزی جز دعوت به ماردینو نیست، برای آلبرتو که روستایش را ترک گفته و در مکزیکوسیتی می‌خواهد رویایِ یانکی شدن را در مطالعه‌ی ادبیاتِ امریکایی تحقق بخشد نیز افسون‌کننده است؟ از آن دم که این پرسش برایم پیش آمد، من نیز شادمانه در انتظارِ بازگشتِ آلبرتو ماندم.

در یک غروب که آسمانِ ماردینو بر تپه‌هایِ این روستا تا دامنه‌ها نوری نقره‌ای پاشیده بود، و من بیگانه‌تر از همیشه، زیرِ یک چپرِ نشسته بودم تا این بار نه در میان روستاییان که دایره‌وار گردِ کولی‌ها جمع شده‌اند، بلکه از دوردست آوازِ کولی‌ها را بشنوم و چشم‌اندازِ خویش را همچون تابلویِ بنگرم، آلبرتو با کوله‌باری بر پشت، شبیه به یک سرباز، اما سربازی که نشانه‌اش تنها یک کوله‌بارِ ارتشی‌ست، به ماردینو وارد شد.

آوازه‌هایِ دمی قطع شدند و روستاییان جملگی به پیشبازِ آلبرتو رفتند، جز دختران جوان ماردینو که حتا از دور نیز می‌توانستم ببینم که شرمگین اما باهیجان، برجای خود ماندند و با یکدیگر به نجوا پرداختند.

دوباره آواز شروع شد. آلبرتو دقایقی در آنجا نشست و آن‌گاه دست در دست پدرش، به سوی من آمد.

– آلبرتو ما... همان که گفته بودم... خودتان با او حرف بزنید تا ببینید چقدر علم و کمال دارد! من بعضی وقت‌ها حرف‌هایش را نمی‌فهمم، از بس که کتاب خوانده... آلبرتو! سینیور آرتوری نویسنده‌اند. اما تو چرا پس کتاب‌های سینیور را نداری؟ خوب، شاید جزو درس‌شان نیست، سینیور!

این جمله‌ی آخر را پوزش خواهانه گفت. باین همه، در آن تحقیری نهفته بود. یعنی که: خوب، اگر کتاب‌های شما ثحفه‌ای بودند، لابد آلبرتو آن‌ها را هم داشت!

هیجانِ پدر اندازه نداشت. از پیش ما رفت تا هرکس را بی‌خبر مانده بود، خبردار کند. با قامتی از همیشه راست‌تر راه می‌رفت؛ سرش را بالا نگاه داشته بود و قدم‌هایش در خاکی مرطوب بیش‌تر فرومی‌رفتند.

– شما داستان می‌نویسید؟ متأسفانه از شما هیچ داستانی نخوانده‌ام.

– نه. اصلاً نویسنده نیستم، من منتقدم.

– اسم‌تان را فراموش کردم. پدرم چه گفت؟...

– آمانوئل آرتوری.

– آمانوئل آرتوری؟! ... او، آقای آرتوری، چه تصادفی!

لختی اندیشید و بعد گفت:

– با این همه اگر آقای لامارته به جای شما این جا بود، بیشتر خوشحال می‌شدم. می‌بخشید، ولی من آدم رُک و راستی هستم.

– خوب، بله... باید لامارته‌ای باشد تا شما آرتوری را بشناسید. من این حرفتان را به آقای لامارته خواهم گفت. اگر دل‌تان بخواهد، می‌توانید با هم آشنا شوید.

– عالی‌ست... یک بار او را دیدم. اما راستش خجالت کشیدم با او حرف بزنم. فقط سلامش کردم. جوابش خیلی گرم بود. با همه همین‌طور است؛ صمیمی و فروتن. شما هم از همین اخلاقش سوءاستفاده می‌کنید.

– شما اولین کسی نیستید که این حرف را می‌زنید.

از بودن من در آن جا شگفت‌زده بود. داستان خود را برایش گفتم و در آن، از انگیزه‌های خود برای این اقامت کوتاه سخن راندم.

– پس در حقیقت، این سفرتان نیز نوعی سوءاستفاده است.

مردم دسته دسته به دیدن آلبرتو می‌آمدند. می‌توانستم جلوه‌های طبقاتی رفتار روستاییان را در همین دیدار ببینم. از خانواده‌های تهیدست، فقط پدران می‌آمدند. میانه‌حالان زن خویش و پسرهایشان را نیز همراه می‌آوردند و تنها روستاییان کم‌وبیش مرفه بودند که پُرسال‌ترین دختر شوهر نکرده‌ی خود را نیز به‌دنبال داشتند.

چیزی به نیمه‌شب نمانده بود. روستاییان رفته بودند و دخترانی که آمده بودند، باحسرت، خانه‌ی گرانتینوره را ترک گفته بودند. خانواده بیدار بود و این حادثه در تمامی سال، یکی دو بار بیشتر رخ نمی‌داد: هر بار که آلبرتو باز می‌گشت. شادی در همه‌جا بود و بیشتر از هر جا در چشم‌های پدر. او می‌خواست پیوسته با آلبرتو سخن بگوید و در پایان هر کلمه که از دهان پسرش بیرون می‌آمد، نگاهی پیروزمندانه به من اندازد؛ و آلبرتو که دیگر هوای روستا برایش بس سنگین شده بود، می‌کوشید تا دائماً با من در گفت‌وگو باشد و بدین وسیله، از شرمی که سخنان پدر در او پدید می‌آورد، رها شود.

– خواهش می‌کنم در نقد «پیش از این، در دهکده» مُنصف باشید. شما با سخن‌های تند و تیزتان، خواننده‌های مُنصف را می‌آزاید.

پس از این سخن، به‌سوی گنجه رفت تا کتاب آقای لامارته را بردارد. با اضطراب به ماریا که هنوز صبورانه خواب را به چشمانش راه نمی‌داد، نگاه کردم.

پدر بی‌آن‌که خود بداند، به کمک دخترک شتافت:

– ماریا یکی از کتاب‌هایت را پاره کرد. خوب، ماریا هنوز خیلی بچه است. آلبرتو، بچگی‌هایت را به‌یاد می‌آوری؟ خوب...

سخن پدر ناتمام ماند. آلبرتو جلد کتاب را یافته بود و نگاه شرربار خود را به‌سوی ماریا برگردانده بود.

با نخستین نگاه، ماریا سیاستمدارانه رهسپار رختخواب گشت.

لحظه‌هایی سکوت همه را فراگرفت.

آلبرتو خشمگین بود، اما حضور من به‌عنوان میهمان یا شاید هم منتقد آقای لامارته، از فوران آن جلو می‌گرفت.

پدر پی‌درپی نگاهی پوزش‌خواهانه به آلبرتو می‌انداخت. در این نگاه‌ها، شگفتی نیز وجود داشت. او واقعاً می‌خواست بدانند از میان رفتن یک کتاب چگونه می‌تواند برادری از راه رسیده را به خواهر خردسالش نامهربان سازد.

سالواتوره گفت: «چه فراوان است کتاب! یکی دیگر می‌خری از این هم بهتر.»

و آلبرتو با خشمی که چیزی نمانده بود او را به گریستن وادارد، گفت: «آخر شما...» و از اتاق بیرون رفت.

به سوید همه بود که به بستر روند. کم‌کم چیزی از شادمانی نخستین شب بازگشت نمی‌ماند.

\*\*\*

بر روی هم، آلبرتو از حضور من در آنجا خوشحال بود. اگر چه ما غالباً در گفت‌وگوهای خود، به تضاد می‌رسیدیم، ولی آلبرتو معتاد به بحث‌های روشنفکرانه از این هم راضی بود. تنها چیزی که او را ملول می‌ساخت این بود که این بحث‌ها در کافه‌های پُرس و صدای مکزیکوسیتی صورت نمی‌گرفت.

– اندک اندک بازگشت به ماردینو هم برایم دشوار می‌شود. روزهای اولی که از این‌جا رفته بودم، مکزیکوسیتی برایم خفقان‌آور بود. ولی خیلی زود خو گرفتم. حالا ماردینوست که مرا به خفگی دچار می‌کند.

– پس در این صورت، «پیش از این، در دهکده» چه کششی برای شما می‌تواند داشته باشد؟

– آن چیز دیگریست. دهکده‌ی آقای لامارته با ماردینو زمین تا آسمان فرق دارد. در آن‌جا، همه‌چیز خوب و لذت‌بخش است. اما این‌جا... شما نمی‌دانید، آقای آرتوری! این‌جا، همه باهم دشمن‌اند. مردمش آن‌قدر تنگ‌نظرند که مرا بیزار می‌کنند. مهربانی‌شان تصنعیست. احترام‌شان حسابگرانه است. این‌جا هیچ‌کس نیست که بتوانید با او چهار کلمه حرف درست و حسابی بزنید. در این مورد، حتی سالواتوره هم قابل تحمل نیست. پدرم که اصلاً؟

– شما خیال می‌کنید که مردم دهکده‌ی آقای لامارته حرف‌های روشنفکرانه می‌زنند و در بند حسابگری‌های متداول روستاییان نیستند؟

– دست‌کم دشمن هم نیستند، بد هم را نمی‌خواهند. صحنه‌ای را که گردهم می‌آیند و درمیانه آتشی برپا می‌کنند، به‌یاد بیاورید. همه از صفا انباشته‌اند.

– اما ماردینو استثناء نیست. هست؟

– نه، به هیچ وجه. دهکده‌ی آقای لامارته استثناءست.

– این استثناء در شما انگیزه‌ی چه عملی می‌شود؟ هیچ به فکر این افتاده‌اید که مکزیک را زیر پا بگذارید و این استثناء را جسست‌وجو کنید؟

– خوب، نه... راستش چرا... البته نه خیلی جدی. بعضی وقت‌ها به این فکر افتاده‌ام؛ وقت‌هایی که از همه‌ی مظاهر تمدن کنونی بیزار می‌شوم. اما فردایش دوباره همین زندگی را از سر می‌گیرم. می‌دانید؟ ما معتاد شده‌ایم. به همین زندگی و به همین تمدن. گاهی آدم از این اعتیاد به جان می‌آید. اما بیش‌تر از آن معتاد است که بتواند واقعاً به مقاومت آغاز کند.

– خیلی دلم می‌خواست بدانم دهکده‌ی آقای لامارته چه فرق اساسی‌ای با ماردینو دارد، جز آن‌که تاکنون نویسنده‌ی رُمانتیک‌ی درباره‌ی آن، رُمان خیالپردازانه‌ی نوشته است.

– فرق در زیبایی‌های طبیعی نیست، آقای آرتوری! شاید ماردینو زیباتر از آن هم باشد. فرق در فرهنگ مردمان آن‌جاست؛ در روحیه و کردارشان...

– خوب، این فرق ریشه‌اش در چیست؟

– راستش، این برای خود من هم مسئله‌است. شاید در این‌که مالکیت خصوصی زمین و چیزهای دیگر بین آن‌ها حصار نکشیده است.

– گمان می‌کنید آقای لامارته هم خواسته است همین را بگوید؟

– خوب، چه عیبی دارد؟ مگر این حرف درست نیست؟

– نه، اتفاقاً من هم موافقم. ولی در این میانه اماهایی هست که باید از میان برداشته شوند. تفاوت اندیشه‌ی من و شما نیز بر سر این نیست. سخن بر سر دعوتی‌ست که آقای لامارته از خواننده‌اش می‌کند. اگر آقای لامارته بر آن باشد که با از میان برداشتن مالکیت خصوصی ابزار تولید، هر ماردینیوی خواستنی می‌شود، من نیز به‌سهم خود از این سخن شاد می‌شوم. ولی چگونه؟ به‌هنگام خواندن «پیش از این، در دهکده»، هیچ به‌دنبال پاسخی برای این سؤال بوده‌اید؟

– بله. هنوز هم هستم. گمان می‌کنم در پیدا کردن آن، بیش و کم موفق هم شده‌ام. راهش همان دست شستن از اعتیادی‌ست که قبلاً از آن با شما سخن گفتیم. خوب، یکی از این اعتیادها بی‌شک مالکیت خصوصی‌ست. باید از آن رها شد.

– اما آلبرتو عزیز! این به‌راستی پاسخ نیست. همان پرسش است بی‌آن‌که در پایان جمله، علامت سؤالی باشد. من می‌پرسم چگونه می‌توان از مالکیت خصوصی رها شد، و شما می‌گویید بدین وسیله که از آن رها شویم.

– من می‌گویم کسانی که به بدی مالکیت خصوصی آگاهی دارند، می‌توانند از آن رها شوند. و باید چنین کرد. در انتظار یک انقلاب اجتماعی که رهایی از مالکیت خصوصی را به‌صورت جبری درآورد، نباید بود. اگر ما می‌توانیم رها شدن از آن را به‌دلخواه بپذیریم، دیگر چرا باید چشم‌به‌راه انقلابی باشیم که آن را به جبری بدل سازد؟

– آخر چگونه؟ در چه قلمرویی؟ بیرون از جامعه که نمی‌توان زیست. می‌توان با نظم مستقر در آن مخالف بود. می‌توان علیه آن مبارزه کرد. می‌توان در مسیر پدید آوردن انقلابی گام نهاد که این نظم نادلخواه را به نظمی دلخواه تبدیل می‌کند. اما نمی‌توان از آن گریخت. من می‌خواهم بدانم آگاهی به ناپسند بودن مالکیت خصوصی در جامعه‌ای که بر بنیان تقدس این واقعیت تکیه زده، چگونه می‌تواند در مقیاسی جمعی موجب رهایی از آن شود؟

– بله. و همین جاست که به دهکده‌ی آقای لامارته باز می‌گردیم. جایی که می‌توان زندگی نوی را آغاز کرد و تمدن جدیدی را پدید آورد.

– اما در این صورت انگیزه‌ی تغییر جامعه در ما، به انگیزه‌ی گریز از آن تبدیل می‌شود.

– متأسفانه این‌طور است. وقتی نمی‌توانید دیگران را برای تغییر بسیج کنید، دست‌کم باید خودتان را آزاد سازید. دیگران نیز چون آگاه شوند، برای آزادی خود خواهند کوشید. گفته‌ی پابلو را در زندان به‌خاطر بیاورید: «آگاهی سرآغاز آزادی‌ست.» حتماً انقلاب نیز نمی‌تواند کسانی را که به آگاهی نرسیده‌اند، آزاد کند.

– آلبرتو عزیز! دقیقاً شبی را که به آگاهی رسیدید، بهیاد می‌آورید؟

– منظورتان را نمی‌فهمم.

– آن شب سرد بورانی را می‌گویم که شما بیگانه از هر چیز و همه‌کس، فارغ از سرمای گزنده‌ی بیرون، پنجره‌ی اتاق‌تان را گشوده بودید و به آسمان خیره شده بودید و ناگهان نوری در شما حلول کرد و تمامی وجودتان را از خود انباشت. همچون آدمی تبادار در خود احساس گرما می‌کردید و چون صبح فرارسید، دیدید که آگاهی در شما لانه کرده و به‌یمن خود، شما را از هر بندی رهانیده است. دقیقاً تاریخش را بهیاد می‌آورید؟

– ریشخند می‌کنید، آقای آرتزی؟

– نه، دوست من! فقط حرف‌تان را به‌صورتی دیگر بیان کردم. به آن چاشنی داستانی زدم. همین. اندکی هم به آن صراحت بخشیدم. همین «اندک» است که آن را ریشخندآمیز می‌کند. به‌راستی شما چگونه به آگاهی نسبی رسیده‌اید؟ چه کسی آن را در شما به ودیعه گذاشته است؟ خدا؟ یا چیزی مرموز که دست‌آخر همان خدا خواهد بود؟ در این صورت چرا سخن مرا ریشخندی به خود می‌دانید؟ اما آلبرتو عزیز! شما گام‌به‌گام بدین معرفت دست یافته‌اید. مجموعه‌ی واقعیت‌هایی که در بطن نظم موجود اجتماعی وجود دارند، ابزاری در اختیارمان گذارده که در برخورد با همین واقعیت‌ها می‌توانید به‌مدد آن ابزار این واقعیت‌ها را به‌طور نسبی بشناسید و آن‌ها را به‌گونه‌ای برای خود تجربه و تحلیل نمایید. حرف این است که انقلاب نیز می‌خواهد همین ابزار و همین امکان را در اختیار همگان قرار دهد. آگاهی می‌تواند سرآغاز آزادی باشد و هست؛ اما روابط متقابل این دو را نیز نباید از یاد برد. آزادی نیز می‌تواند سرآغاز آگاهی باشد و چنین نیز هست. این حقیقت را می‌توانید در فرایند آگاهی خود بیازمایید. آن‌چه شما را به آگاهی رسانده، آزادی از بسی بندها

بوده است که مجال دست یافتن به معرفت را از آدمی، در مقیاس وسیعی، می‌گیرد. به سالواتوره‌ی خودتان نگاه کنید. چه چیز جز آزادی از جبری که زندگی دهقانی بر او تحمیل کرده، شما را در رسیدن به آگاهی از او ممتاز می‌کند؟ [تأکید از من است.م.]

کم‌کم غروب شده بود. آسمان ماردینو که اندکی خاکستری می‌نمود، نیلی شده بود و در من، غربتی شگرف بیدار می‌ساخت.

بُرچران با بُرهایش بر بلندترین تپه بود. بی‌شتاب فرود می‌آمد و در دامنه، میان بوته‌های بلند گم می‌شد.

من و آلبرتو با دیواری از سکوت از یکدیگر جدا می‌شدیم و در خطی موازی، که به‌نظر می‌رسید هیچ‌گاه نقطه‌ی تقاطعی نخواهد داشت، به‌سوی خانه‌ی گرانتینوره روان بودیم.

پدر چشم‌به‌راهمان بود. ماریا آزرده از نامهربانی برادر، به رنج بیداری تن نداده بود. دیگران نیز نشسته بودند، اما دیگر حضور آلبرتو در چشمشان حادثه‌ای نبود. هر سفر، او را کمتر دوست می‌داشتند و بیش‌تر احترامش می‌کردند. گویی هرچه از آنان دورتر می‌شد، بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسید. پرسش‌های مهربانانه و پی‌درپی پدر از آلبرتو، یا بی‌جواب می‌ماندند، یا پاسخی خشک و کوتاه داشتند. پدر گه‌گاه به من نگاه ملتسانه‌ای می‌انداخت. داروی گرفتگی پسر را در این می‌دانست که من سخن بگویم تا پاسخش برای آلبرتو رنج‌آور نباشد.

– سینیور گرانتینوره! هیچ می‌دانید آلبرتو می‌خواهد به ماردینو بازگردد؟

– برگردد؟! او، حتماً نه... او باید درسش را تمام کند. بعد هم ماردینو برای آلبرتو خیلی کوچک است.

و آن‌گاه با صدایی گرفته، همچنان‌که نگاهش را به دست‌های زُختِ سالواتوره دوخته بود، ادامه داد:

– نه، ماردینو دیگر آلبرتو را راضی نمی‌کند. نه، سینیور! این‌جا، همه دهاتی‌اند، سینیور! آلبرتو برمی‌گردد؟ او، نه، سینیور!

– باهم که صحبت می‌کردیم، آلبرتو گفت که خوشبختی در جایی مثل ماردینوست، نه مکزیکوسیتی.

– او گفت؟ آلبرتو؟ تو آلبرتو؟ اما به سالواتوره گفته بودی...

– آقای آرتزی شوخی می‌کنند، پدر!

– می‌دانید سینیور گرانتینوره! آلبرتو به این شرط به این‌جا برمی‌گردد که ماردینویی‌ها از این‌جا بروند.

– بروند؟ آخر چرا؟ من هم آلبرتو؟

– گفتم که آقای آرتزی شوخی می‌کنند.

– سینیور گرانتینوره! آلبرتو شیفته‌ی سیمون لامارته است. همان‌که کتابش را ماریا پاره کرده بود. سینیور لامارته گفته که همه باید از شهر به ده برگردند.

– برگردند؟ برگردند که چه بشود؟

این سخن برای او همان قدر شگفتی‌آور بود که کشت و صدور قهوه بی هیچ رنجی.

– مردم از شهر خسته شده‌اند، سینیور گرانتینوره!

– خوب، آخر هرچه باشد از ده که بهتر است.

– نه، آن‌ها دوست دارند برگردند و مثل شما زراعت کنند.



- همه‌شان؟

- نه. بعضی‌هاشان. مثل آلبرتو و سینیور لامارته.

- آلبرتو! آخر تو چرا؟ یا عیسیای مسیح! شهری‌ها دیوانه شده‌اند، سینیور آرتری!

آلبرتو اندک اندک سگرمه‌هایش از هم گشوده می‌شدند. صداقت پدر که عمری دراز را به تجربه‌ی زندگی روستایی گذرانده بود، برای هر دو ما، بوت‌های آزمایش‌اندیشه‌امان بود. با پاسخ‌های صادقانه‌ی او، خویش را داوری می‌کردیم.

آلبرتو گفت:

- پدر! حق با آقای آرتری‌ست. آن‌هایی که چیزی سرشان می‌شود، از زندگی در شهر خسته شده‌اند. در آنجا دیگر نمی‌توان نفس کشید، بس که شلوغ و پُرسر و صداست. مردمش باهم مهربان نیستند. همه می‌خواهند از هم جلو بزنند. آدم‌های آنجا مثل ماشین خشک و بی‌احساس‌اند. روح ندارند...

- روح ندارند؟! چنین چیزی غیرممکن است. خداوند هیچ‌کس را بدون روح نیافریده. آلبرتو! تو هنوز هم انجیل را می‌خوانی؟

- منظورم این نبود، پدر! می‌خواستم بگویم شهری‌ها دیگر هیچ کاری را با میل نمی‌کنند. مثل ماشین، بنابه‌عادت، کارهایی انجام می‌دهند.

آلبرتو از این‌که اندیشه‌ی خود را برای پدر به‌روشنی بیان کند، ناتوان بود. پدر نیز از فهم آن‌ها.

سالواتوره به این سخنان باور نداشت. ما را با شک و تردید می‌نگریست و گه‌گاه خنده‌ای گذرا نیز بر چهره‌اش می‌دوید. تا این دم، محتاطانه خود را از گفت‌وگو کنار نگه‌داشته بود. لحظه‌ای آلبرتو را نگریست و سپس به من گفت:

- آلبرتو هر بار که می‌آید، کمتر از دفعه‌ی پیش می‌ماند. هر دفعه کج‌خلق‌تر می‌شود. او برگردد؟ چه حرف‌ها می‌زنید، سینیور آرتری!

- راستش آلبرتو ماردینو را هم چندان خوش ندارد. سینیور لامارته دهی پیدا کرده است که مثل بهشت است. در آنجا همه باهم برادرند. باهم کار می‌کنند و هر چه دارند باهم می‌خورند. به شهر هم اصلاً احتیاجی ندارند. هر چه را لازم دارند، خودشان می‌کارند و تهیه می‌کنند. مردم آنجا با پول هیچ سروکاری ندارند.

گراتینوره‌ی پیر مثل یک بچه به هیجان آمده بود:

- کجا سینیور؟ توی همین مکزیک؟

- بله. به‌گمانم همین‌جا. این ده اصلاً ارباب ندارد، سینیور! محصول هر چقدر باشد، بین همه قسمت می‌شود.

- از ماردینو تا آنجا چقدر راه است، آلبرتو؟

اما آلبرتو چنان از خنده لبالب بود که اگر دهان می‌گشود، به‌جای هر پاسخی، قهقهه به صورت پیرمرد می‌پاشید.

گفتم:

- خیلی دور است. گذشته از این، خود سینیور لامارته هم جایش را درست بلد نیست.

- خوب، چطور تا حالا برایش ارباب پیدا نشده، سینیور؟ به دولت هم مالیات نمی‌دهند، سینیور آرتری؟

- راستش، این را نمی‌دانم. اما گمان نمی‌کنم مالیاتی بدهند.

– پس حتماً دولت جایش را نمی‌داند. خوب، پیدایش می‌کنند. مالیات را باید داد، سینیور! هیچ جوری نمی‌شود از آن فرار کرد. خوب، ارباب هم برایش پیدا می‌شود. همه که نمی‌توانند ارباب باشند، سینیور! اسمش چیست آلبرتو؟

پیش از وقوع هر حادثه‌ی ناگواری، پاسخ دادم:

– اتوپیا!

بیچاره گرانتنوره! هرگز نتوانست این کلمه را به‌درستی ادا کند.

پیش از خفتن، یادداشت‌های سفر کوتاه‌ماردینو را نوشتم. گفت‌وگوهایی را که بین آلبرتو و من پیش آمده بود نشانش دادم تا اگر در ضبط آن‌ها اشتباهی روی داده باشد، به اصلاح آن پردازم.

در این‌که سخنانش پس از آن نیز برایش قابل دفاع خواهد بود، تردید داشت؛ تردیدی از آن قماش که دامنگیر تمامی روشنفکرانی‌ست که از یک سیستم فکری پیشرو بی‌بهره‌اند. با اندکی دستکاری، بر آن‌چه بود، صحنه گذاشت و مرا در انتشار آن‌ها مجاز دانست.

بامدادان، برخاستم و پیش از روزهای پیش صبحانه خوردم.

لحظه‌ی وداع با ماردینو فرارسیده بود. آلبرتو پیش از دیگران دماغ بود.

– یکی دو روز دیگر من نیز به مکزیکوسیتی خواهم آمد. راستی، شما هیچ پاتوقی ندارید؟

– چرا... معمولاً عصرها، یک ساعتی را در کافه‌ی «مادونا» می‌گذرانم. آقای لامارته هم گاه‌گاه می‌آیند. با این همه، پیدا کردن‌شان در هتل «سانترال» آسان‌تر است. راستی، لازم نیست اسم‌تان را در یادداشت‌ها عوض کنم؟ با اسم واقعی، دفاع از آقای لامارته واقعی‌تر جلوه می‌کند.

– بله، مهم نیست.

وداع با گرانتنوره‌ی پیر اندکی غم‌انگیز بود. در آغوشم گرفت و گرم فشرد. مرا به کناری کشید تا حرف‌هایش را کسی نشنود. صدایش می‌لرزید. در آن، عجز بسیار بود:

– سینیور آرتزی! توی شهر، مواظب آلبرتو ما باشید. محض خاطر عیسای مسیح، نگذارید به «توپولیا»، آه، باز غلط گفتم... همان‌جا... نگذارید به آن‌جا برود. او باید درسش را تمام کند. این سینیور لامارته را من نمی‌شناسم. اما مثل این‌که اخلاق جوان‌ها را خراب می‌کند. همان خوب شد که ماریا کتابش را پاره کرد. به ایشان بگویید دست از سر آلبرتو بیچاره‌ی ما بردارد. «پوتولیا»، آه خدای من... ببخشید که هی غلطی می‌گویم، آن‌جا هم فردا پس‌فردا مثل ماردینو می‌شود. خوب، چه فایده دارد.

بُزچران مرا تا آبگیر لعنتی مشایعت کرد.

پاسی از نیم‌روز گذشته بود که موتور به‌کار افتاد. به راه افتادم، اما سریع‌تر از آغاز سفر به پوئبلا. چون از آبگیرها گذشتم، یکسره به گرانتنوره‌ی پیر می‌اندیشیدم که چگونه حتماً نام آن روستای بهشتی نیز برایش نامی واقعی نبود. می‌اندیشیدم که چگونه به شگفت می‌آمد، به وجد می‌آمد، اما این هر دو، هیچ‌یک، نمی‌توانست وادارش کند تا واقعیت‌های ملموس جامعه‌ی روستایی را به فراموشی سپارد. آن‌چه را گفته بودیم، به سائقه‌ی صداقتی روستایی، باور کرده بود؛ لیکن در این‌که این اتوپیا، تا آن‌گاه که نظم موجود برجای بماند، همچنان یک اتوپیا باقی خواهد ماند، دمی نیز تردید نکرد. این «اتوپیا» یا «توپولیا» یا «پوتولیا» که چون وجود ندارد، هیچ تفاوت نمی‌کند آن را چه بنامیم، یک استثناءست، و نظم موجود استثنائی را که با خود ناهمخوان ببیند، تحمل نخواهد کرد؛ جُز آن‌که در آن‌سو نیز نیرویی باشد تا مقاومت را برای خود ممکن و تحمل را برای نظم موجود ناگزیر سازد. این است ترجمان اندیشه‌های ساده و خام گرانتنوره؛ اندیشه‌ای که هرچند افلاتون را نمی‌شناسد و از منطق آکادمیک نیز بی‌نصیب است، اما به عمری دراز، انباشته از تجربه‌ی زندگی در یک جامعه‌ی طبقاتی مجهز است.

می‌اندیشیدم که اگر سیمون لامارته به **گرانیتینورهی** پیر می‌گفت که از مار دینو بهشتی همچون دهکده‌ی توصیف‌شده در رُمانش بسازد، چگونه پاسخی می‌شنید. ولی پاسخی که از تجربه برخیزد، که خاستگاهی جز لمس واقعیت عینی نداشته باشد، چه می‌تواند بود؟

می‌توان صدای **گرانیتینورهی** پیر را شنید که با حُجبی برخاسته از احساس نابرابری می‌گوید: «این غیر ممکن است، سینیور لامارته! آخر چگونه می‌توان یک بهشت به کوچکی مار دینو در میان جهنمی به گندگی مکزیکی درست کرد و آن را سالم نگهداشت؟»

\*\*\*\*\*

نئون‌های بی‌ادعای **مادونا** با نور نارنجی خود چشمک می‌زنند. در دوردست، می‌توان تابلو رنگارنگ و بی‌قواره‌ی هتل «**سانترال**» را دید که از بس امریکایی‌ست، یک مکزیکی متواضع را می‌آزارد و سرانجام او را به هوس بازگشت به طبیعت می‌اندازد.

«**مادونا**» خلوت است؛ تقریباً مثل همیشه. همراه با موسیقی نرمی از اشتراوس، جُرعه‌ای از قهوه‌ی سیاهم را سر می‌کشم.

خوب، آقای آرتزی! شما از یک نویسنده انتظار دارید چگونه بنویسد؟ هیچ می‌دانید خلق یک اثر چقدر دشوارتر از نقد آن است؟ انتظار دارید واقع‌بینانه بنویسد؟ پس واقع‌بین باشید، دوست عزیز! ما در یک جامعه‌ی طبقاتی زندگی می‌کنیم، با شالوده‌ای در هم‌ریخته که انسجام‌گذرای خود را تنها در وابستگی به بورژوازی جهانی حفظ می‌تواند کرد. هر طبقه، هر قشر، نظم مستقر یا موعود را توجیه می‌کند. و این کار لاجرم به کارگزارانی نیازمند است که نویسندگان از آن زمره‌اند. اینان با خاستگاه‌ها و وابستگی‌های گونه‌گون چگونه می‌توانند جملگی واقع‌بینانه بنویسند؟ آری، و من نیز می‌اندیشم که گرگ‌ها نمی‌توانند به زبان بره‌ها سخن بگویند. اما من با آقای لامارته سخن می‌گویم، نه با یک گرگ؛ با بره‌ای که از گله جدا مانده است. این جدایی تا کی به درازا خواهد کشید؟ تا آن‌گاه که زندگی، عریان و ملموس، آن‌سان که در جهنم بزرگ و نه آن‌چنان که در بهشت کوچک جاری‌ست، بستر آفرینش‌های او نباشد. و فرجام این جدایی چیست؟ تاریخ، تبلور عزم خستگی‌ناپذیر مردم را به دآوری بیرحمانه‌ی خویش خواندن، برای آنان که معتقدند اگر خدایی هم نباشد، همه کاری مُجاز نیست. [اشاره به جمله‌ی داستایفسکی که: «**وقتی خدا نباشد، همه‌چیز مُجاز است.**» م.]

مکزیکوسیتی - مادونا

ترجمه‌ی همشهری